

آز شن و خاکستر

ایس. هارمون

ترجمه

بهاره هاشمیان



انتشار هاشمی

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور: از شن و خاکستر: نویسنده ایمی هارمون؛ مترجم بهاره هاشمیان؛ ویراستار سمیه مددی.

مشخصات نشر: تهران: هاشمی، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۸۰ ص.

شابک: ۷-۳۷-۷۱۹۹-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان به اسپانیایی: Prisionero del cielo

یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «از خاک و خاکستر» با ترجمه‌ی نیوشا راستی توسط انتشارات مصدق در سال ۱۳۹۶ فیبا دریافت کرده است.

عنوان دیگر: از خاک و خاکستر

دیسک: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱م.

موضوع: ۲۱st century - American fiction

شناسه افزوده: هاشمیان، بهاره، ۱۳۵۹، مترجم

رده‌بندی کتاب: ۲۵ الف ۱۳۹۶ الف ۴ الف ۴

رده‌بندی دیویدی: ۱۱۲

شماره کتابشناسی: ۱۲۳۹



نشر اشه

نام کتاب: از شن و خاکستر

نویسنده: ایمی هارمون

ترجمه: بهاره هاشمیان

ویراستار: سمیه مددی

نوبت و سنال چاپ: اول/اردیبهشت ۱۳۹۷

شابک: ۷-۳۷-۷۱۹۹-۹۶۴-۹۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: واژه

لیتوگرافی: عالمی

دفتر مرکزی: میدان ولی عصر، مقابل سفارت عراق، شماره ۱۶۸۵؛ تلفن: ۸۸۹۳۸۱۳۸

فروشگاه شماره ۲: پاسداران جنوبی، شماره ۱۷۹؛ تلفن: ۲۲۸۴۳۳۹۰ - ۲۲۸۹۰۶۲۷

E-mail: nashr.hashemi@gmail.com؛ ایمیل

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

پیش گفتار

۲۴ مارس، ۱۹۴۴

آنجلو احتمالاً مدت زیادی کنار جاده روی علف‌های مرطوب دراز نکشیده بود، اما در آن بعدازظهر سرد، دای کشیشی نازکی بر تن داشت، بنابراین درحالی که از سرما می‌لرزید، از خواب بیدار شد. کوچک‌ترین حرکت باعث می‌شد به ناله بیفتد اما لااقل آن درد کم و تیز در امتداد پهلوی راستش او را به هوش نگه می‌داشت. هوا تاریک بود و دهانش آنقدر خشک شده بود که او را واداشت تا شبنم روی علف‌های کنار جاده را لیس بزند. باید حرکت می‌کرد تا کمی گرم شود و بتواند آب پیدا کند. آنجلو می‌بایست او را پیدا کند.

به سختی روی پاهایش ایستاد و تلوتلوخوران یک قدم برداشت، سپس یکی دیگر و به خودش می‌گفت که قدم زدن دردناک‌تر از دراز کشیدن نیست. با هر نفسی که می‌کشید انگار آتش قفسه سینه‌اش را می‌سوزاند، از این‌رو مطمئن شد که چند تا از دنده‌هایش شکسته است.

تاریکی هوا و پای معیوش، قدم‌هایش را کندتر می‌ساخت اما آنجلو متوجه شد که این وضعیت کمتر اذیتش می‌کند، او در امتداد جاده آردیاتینه^۱

به سمت شهر رُم با ریتم بخصوصی لنگان‌لنگان حرکت می‌کرد. امیدوارانه داشت به سمت رم پیش می‌رفت. اگر آنجلو رویش را بر می‌گرداند، خدا کمکش می‌کرد. او به سختی می‌توانست با چشم راستش ببیند. چشم چپش از شدت تورم بسته شده، بینی‌اش شکسته، سه تا از ناخن‌های دست راستش کنده شده و انگشت کوچک دست چپش هم شکسته بود، با این حال هیچ ضروی از بدنش را از دست نداده بود. در نقطه‌ای آنجلو لغزید و روی زمین افتاد و فقط توانست با انگشت کوچکش که به طرز عجیبی خم شده بود، خودش را نگه دارد. درد از اعماق وجودش قی می‌کرد و سرش گیج می‌رفت، برای به هوش ماندن می‌جنگید. آنجلو به سرعت روی زانوهایش نشست تا با تنه‌اش، عایی را به درگاه مادونا بخواند و از او خواهش کند تا کمی دیگر به کمک کند. مادونا نیز اجابت کرد و آنجلو به حرکت کردن ادامه داد.

تا کلیسای سانتاسسینا نرسید، راه زیادی نبود - احتمالاً پنج مایل - اما چون آنجلو خیلی کند حرکت می‌کرد، احتمالاً رسیدن به آنجا ساعت‌ها زمان می‌برد، و این در حالی بود که حساب زمان کاملاً از دستش در رفته بود. تاریکی را پذیرا شد. فقط برای اینکه او را پنهان می‌ساخت. همه فکر می‌کردند آنجلو مرده و اگر مردم کماکان به این باور ادامه می‌دادند، آنجلو بیشتر در امان می‌ماند.

آنجلو سعی کرد تصور کند که الان چه شکلی دارد. موهای پرشیده با چرک و خون، ردایی آلوده به خون لخته‌شده و بوی عرق و مرگ که از او به مشام می‌رسید. سه روز تمام آن ردا تنش بود و در این حالت به جای اینکه عضوی از اعضای ارتش خداوند باشد، بیشتر شبیه مسافری از جهنم به نظر می‌رسید. آنجلو می‌دانست کلیسای دیگری در امتداد این جاده وجود دارد - تقریباً در تمام جاده‌های منتهی به رُم، یک تا پنج کلیسا وجود داشت - در ذهنش به جستجوی نام کشیش آن کلیسا گشت اما به یادش نیامد. در آن حوالی

یک صومعه و یک مدرسه نیز قرار داشت و قبلاً او در هر کدام از آن‌ها چند پناهجو - بچه‌ها، یهودی‌ها - را اسکان داده بود. جاده خیلی ساکت بود. از موقعی که کامیون‌ها سربازان آلمانی، سلاح‌های دست دوم و جعبه‌های خالی کتیاک را که با سرو صدای زیاد از مسیر منتهی به معدن قدیمی و دخمه‌ها از آنجا برده بودند، حتی یک نفر هم آنجا نبود. اما اکنون در دخمه‌ها مرگ تازه‌ای وجود داشت و احتمالاً ارواح قدیمی هیچ گونه ادعای بیشتری نسبت به گورهای آردیاتینه نداشتند.

رسیدن به کلسا برای آنجلو به اندازه ابد طول کشید و دردناک بود اما وقتی چشمش به فواره افتاد، قدم‌هایش را سرعت بخشید. موقعی که با درد نفس نفس می‌زد، به یادمیدن یک جرعه آب، ابتدا آن را استنشاق کرد و بعد تقریباً با صورت به آن موضعه فواره افتاد. آب بدمزه بود و احتمالاً بیماراش می‌کرد اما در این شرایط به نظرش بهترین چیزی بود که تا به حال خورده است. یک دل سیر آب خورد و به خودش آرامش داد، سعی کرد هنگامی که انگشتان پاره‌پاره‌اش با سطح خنک آب تماس پیدا می‌کند، فریاد نزنند. بعد تا آنجا که می‌توانست خودش را شست و حرک و خون را از روی پوست و مویش پاک کرد. اگر احیاناً پیش از غروب به مقصد نمی‌رسید، دلش می‌خواست تا حد ممکن ظاهرش موقر باشد، در واقع آب او را دوباره زنده می‌کرد.

آنجلو سایه‌ای را بالای سرش احساس کرد، کم‌کم ترس او را غلبه گرفت، اما متوجه شد که این تنها سایه‌ی مردی است که از سنگ ساخته شده؛ یک تندیس. مجسمه با حالت ترحمی سرد و بی‌روح، به پایین نگاه می‌کرد، دستانش باز بودند اما نمی‌توانستند به آنجلو کمک کنند. آنجلو نام آن قدیس یا اهمیت او را نمی‌دانست - نام آن کلیسا هم از یادش رفته بود - اما با دیدن حالت پذیرا و افسرده‌ای که در نحوه‌ی ایستادنش وجود داشت، به یاد تندیس دوناتللو از سنت جورج افتاد و روزی که با ندایی عجیب مواجه شد.

در سیزده سالگی سنت جورج با او صحبت کرده بود، با صدایی رسا. او احمق یا غیگو نبود. با این حال سنت جورج با او حرف زد آنجلو آن روز با چوب زیر بغل راه می‌رفت و پایش آنقدر درد می‌کرد که نمی‌توانست پای مصنوعی‌اش را بیپوشد. گشت و گذار مدرسه او را خسته می‌کرد با این حال همراهی با سایر پسرها برای او بسیار جذاب بود. پدر سباستیانو آن‌ها را به تزیین بارجللو برده بود و آنجلو وقتی چشمش به آن تندیس افتاد از در ویدی فراتر نرفت.

تندیس معصومیت بر سر شده و به قدری ارتفاعش زیاد بود که آنجلو نمی‌توانست آن را ببیند اما دلش می‌خواست این کار را انجام بدهد. او تا آنجا که می‌توانست به معصومه نزدیک شد و در حالی که سرش را عقب برده بود به تندیس سنت جورج که به آن مسیر باستانی خیره شده بود، نگاه کرد. معصومیتی در نگاه سنت جورج وجود داشت که با خشونت زره‌اش مغایرت داشت و عدم ترسی در حالت استخوان او که در تضاد با چین بین ابروهایش بود. چشمانش باز و شفاف و پنبه‌ش صاف بود و محکم و استوار آماده مقابله با تهدیدی در حال وقوع، گرچه آن قهرمان به نظر نمی‌رسید که نتواند از عهده اداره کردن یک شمشیر برآید.

آنجلو با حالتی میخکوب فقط توانست به سرعت او خیره شود. او ناخودآگاه مدتی طولانی ژستی مشابه تندیس به خودش گرفت و در این حال، آن گنبد مشهور، نقاشی‌های دیواری و شیشه‌های آینه‌دار را نادیده گرفت. عظمت آن موزه و تمام شگفتی‌هایش برای آنجلو تنها به یک تندیس محدود شده بود.

اکنون، بعد سال‌ها، آنجلو ایستاده و به تندیس خیره شده بود که تندیس مشهور دوناتلو نبود، با این حال از او استدعا می‌کرد:

— کمکم کن، سن جورجیو. کمکم کن تا با آنچه در حال پیش آمدن است، روبه‌رو شوم.

این را با صدایی بلند می گفت و امیدوار بود که صدای او به آسمان برسد. رویش را برگرداند و با حالتی بهت زده از کنار فواره دور شد و به جاده ای بازگشت که مثل خود شهر رم باستانی بود، احساس می کرد که چشمان آن تندیس گمنام به پشت خسته او دوخته شده است.

افکار آنجلو به زمان مبارزاتش بازگشت، به آن بعدازظهر دوری که مسائل بر او روشن شده بودند، موقعی که جاودانگی مثل یک پاداش به نظر می رسید، نه یک عذاب و خشتناک. اکنون به خاطر اغوا شدن توسط جاودانگی رنج خیلی بیشتری را تحمل می شد و به نظرش مرگ جذاب تر می آمد.

در آن بعد از ظهر، سرانجام به حالت خلسه اش با سنت جورج فرو رفت اما آنجلو تا زمانی که آن مرد داستانی را که پشت آن اثر هنری وجود داشت، بازگو کرد، چیرب از این موضوع نمی دانست.

- جورج سربازی رومی بود که پادشاه را به مسیح اعلام نمی کرد. به او وعده طلا، قدرت و ثروت داده شد که فقط خدایان امپراطوری را بپرستد. امپراطور برای جورج جوان ارزش زیادی قائل بود و نمی خواست او را بکشد، اما جورج این وعده ها را نپذیرفت.

آنجلو چشمانش را از تندیس دوناتللو برگرفت. ردی که کنارش قرار داشت کشیشی همانند پدر سباستیانو بود، مسن تر از پدر آنجلو و جوان تر از پدر بزرگش، سانتینو. کشیش چشمانی درخشان، موهای آراسته، صورتی مهربان و کنجکاو داشت. او دستانش را پشت بدنش قلاب کرده و حالت موقرش، شاهدی بر ترک نفس و پرهیزگاری او بود.

آنجلو پرسیده بود: «آیا او مرده؟»

کشیش با جدیت پاسخ داد: «بله، مرده.»

حدس زده بود که او مرده اما حقیقت هنوز هم او را می آزرده. آنجلو دلش می خواست آن قهرمان جوان پیروز میدان باشد.

کشیش با لحنی ملایم افزود: «او مُرد اما اژدها را شکست داد.»

این حرف مفهوم خاصی برای آنجلو نداشت و به محض اینکه چشمانش به سمت تندیس جورج و سپری که در دستش قرار داشت، بازگشتند، با حالتی سردرگم چینی به بینی اش داد.

آنجلو فکر کرد که این یک داستان واقعی نیست زیرا موجودی با عنوان اژدها وجود ندارد.

- اژدها؟ او با یک اژدها جنگید؟

- شیطان. وسوسه و ترس. در واقع اژدها سمبلی از جدال با نفس خویش بران ثاب کرد تا خود به خداوند است.

آنجلو سرش را تکان داد، زیرا کاملاً این حرف را درک می کرد. آن ها یکبار دیگر سکوت اختیار کردند و به تندیس سربازی که توسط داستان یک استاد جان گرفته بود، خیره شدند.

- اسم شما چیست برد...

- آنجلو، آنجلو بیانکو.

- آنجلو، سنت جورج بیش از هزار و صد سال پیش زندگی می کرد و ما هنوز داریم در مورد او حرف می زنیم. من فکر می کنم که همین او را جاودانه می سازد... شما این طور فکر نمی کنید؟

این حرف باعث شد که اشک های آنجلو جاری شود و سعی کرد با چشمک زدن اشک هایش را دور کند.

- بله پدر. من هم همین طور فکر می کنم.

- او همه چیز را به مخاطره انداخت و اکنون جاودانه شده است.



آنجلو شروع به ناله کرد، مرور آن خاطرات باعث شد دل و روده اش پیچ بخورد. آه، بازی روزگارا! این بازی باورنکردنی و وحشتناک... آنجلو هم بر سر همه چیز ریسک کرده و ممکن بود تنها چیزی را که امکان داشت، جاودانگی اش را با آن مبادله کند، از دست بدهد.

همان طور که روشنایی هوا داشت از آسمان مغرب به کندی می‌رفت و نور کم‌رنگی بر فراز برج کلیساها و مناره‌های مخروطی شکل واقع در آن شهر جاودان فرو می‌ریخت، آنجلو سرانجام به دروازه‌های سانتاسیلیا رسید. ناقوس‌ها شروع به نواختن کردند، انگار بازگشت او را خوشامد می‌گفتند اما آنجلو تنها به مناره‌های مخروطی شکل چشم دوخت و دعا کرد که خدا کند بر حسب یک معجزه، او داخل کلیسا منتظر او باشد.

مادر فرانسسکا چند دقیقه بعد متوجه حضور آنجلو شد که پشت به دروازه نشسته بود. انگار با آن سر و شکل توسط ملتزمین ابلیس متوقف شده است. مادر او - تماماً فکر کرده بود که آنجلو مرده چون با ترس فریاد کشید و همان طور که داشت - برای کمک گرفتن می‌دوید، روی خودش صلیب کشید. آنجلو خسته‌تر از آن بود که بتواند به مادر قوت قلب بدهد.

آنجلو از میان پلک‌های هورموش ماریو سونینو را بالای سرش دید که داشت نبضش را چک می‌کرد و با صدای بلند به چند نفر دستور می‌داد او را داخل ببرند.

آنجلو به زحمت سعی کرد حرف بزند:

- اینجا امن نیست.

ماریو بیرون در کلیسا در امان نبود. در پشت در هم امنیت نداشت. آنجلو سعی کرد به ماریو هشدار بدهد اما کلماتی که ادا می‌کرد مفهوم بودند.

ماریو دستور داد: «او را بالا ببرید، به اتاق او!»

آنجلو با زحمت و تقلای فراوان گفت: «او کجاست؟»

هیچ کس پاسخی به او نداد. آن‌ها به سرعت او را بالا بردند و آنجلو که دنده‌هایش هم به این حرکت اعتراض می‌کردند، با صدای بلند فریاد می‌کشید. او را با احتیاط روی تخت گذاشتند و همان لحظه بود که رایحه بدن او را در اطرافش احساس کرد.

آنجلو این بار با صدایی بلندتر پرسید:

— اوا؟

او از میان آن چشمش که کمتر متورم بود، سعی می کرد ببیند اما اشکال و آدم های اطرافش به شکلی ترسناک، ساکت و مبهم بودند.
سرانجام ماریو جواب داد:
— ما سه روز است که اوا را ندیده ایم. آلمان ها او را بردند.

www.ketab.ir